بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله
الطاهرین ولعنة الله علی اعدائهم الی یوم الدین اما بعد چنین گوید
بندهٔ خاطی محمد کاظم بن محمد شفیع هزارجریبی عفا الله عن جرائمهما
که این رساله ایست مشتمل بر دو باب باب اول در بیان قلیلی
از معجزات ائمهٔ بقیع علیهم السلام و قلیلی از معجزات امام موسی و
امام محمد تقی علیهما السلام باب دویم در بیان قلیلی از آنچه
مشاهده شده است از اهل برزخ در وادی السلام که ذکر آنها باعث
مزید اطمینان مؤمنین گردد و آنرا بتحفة الاخیار مسمی گردانید
و از ناظران توقع دارم که این حقیر سر و پا تقصیر را با والدین امرا

بدعای

بدعای خیر و طلب مغفرت یاد نمایند والله حسبی و نعم الوکیل باب اول

در معجزهٔ ائمهٔ بقیع علیهم السلام سیّد نصر الله مرحوم در یکی از کتابهای خود ذکر کرده است که شیخ محمد رضا ولد شیخ اسمعیل خادم روضهٔ رضوی که از جملهٔ صلحاء و مقدسین است نقل کرده است که سالی از سالها سلطان روم معماری بجهت تعمیر مدینهٔ طیبه فرستاده بود چون بروضهٔ ائمهٔ بقیع علیهم السلام آمد که ملاحظهٔ خرابی کند راهی در مابین هر دو گنبد مبارک دید که بیرون میرود و آن راه منتهی میشود که در زیر عمارت روضهٔ بقیع بود که ائمه علیهم السلام در انجا آسوده اند دری مقفّل بنظر در آورد خواست که قفل را بشکند دستش مجروح شد غضب بر او مستولی شد لگدی بر آن درِ مبارک زد در حال باعجاز آن بزرگواران بعقب افتاد و بجهنّم واصل شد معجزه دیگر که آقا ابرهیم نایب الصداره نقل کرده است که در یکی از سالها طائفهٔ اوزبکیّه شوهیّهٔ مشهد مقدس را غارت کردند قرآنی را که مشهور است باینکه خط شریف حضرت صادق علیه السلام است نیز بردند و در میان هر قبیله که میبردند طاعون در میان ایشان بهم میرسید پس مضطر شدند و آن قرآن شریف را بآخره محترم فرستادند صلوات الله علیهم اجمعین

معجزه دیگر ایضا سید مذکور رحمه الله در آن کتاب گفت که صلاحیت

وتقوی شعار شیخ مصاعد ولد شیخ عقیل مدنی که در وقتی که در
مشهد مقدس ساکن بود صد و هشت سال عمر داشت نقل کرده است
که گفت دیدم عبد الله نام مرد صالحی از مردم حیدرآباد که گفت در مدینه
مشرفه ساکن بودم مردی تاجر شیخ الحرم که خواجه بود از خواجهای خونکار
روم و یک چشم او کور بود مرد یرا که نام او عبد الله بود برای او بتجارت
میکی رو مبلغ عظیم از مال او را در وقت تغریق تلف کرده بود و شیخ
الحرم او را حبس نمود و زد و مرتبه او را میزدند پس او ملتجا شد عریضه
بخدمت ائمه بقیع علیهم السلام نوشت و حال خود را بآن بزرگواران
شکایت کرد و آن عریضه را بکنیزی داد و گفت این را ببر در بالای مرقد
آن بزرگواران بگذار و بیا کنیز بفرموده او عمل نمود پس شب شیخ الحرم
حضرت امام حسن صلوات الله علیه را در خواب دید که انگشت مبارک
خود را بر بالای چشم کور شیخ الحرم گذاشت و فرمود که بر خیز عبد الله را
رها کن شیخ دامن آنجناب را گرفت و گفت که تو کیستی فرمود که منم حسن بن علی
بن ابیطالب علیهما السلام چون شیخ الحرم از آن خواب بیدار شد یک
چشم او که کور بود و حدقه اش خشک بود و آب او رفته بود ببرکت دست
حق پرست آن امام عالی مقام روشن شد پس شیخ الحرم در همان شب
آن محبوس را طلبید و او را از رو خلعت بخشید و پنجاه عدد درخت

خرما

خرما با و داد و حساب باقی او را بخشید با دو روز دیگر شهر را آیین بستند
و شب چراغان کردند و این معجزه با هم در زمان شاه صفی واقع شد
معجزه دیگر شیخ مذکور مشافهة نقل کرد که گفت خودم شیخ منیف
نام را که والشیخ فراج مدنی بود و سنی بود و کنیزی داشت که نام نجمه بود
پس شبی دزدان بخانه او رفتند بقدر سیصد تومان اشرفی و طلا
و مرجان از خانه او دزدیدند و شیخ منیف کنیز مذکوره خود را متهم نمود
که تو معشوقه داری بدست یاری تو این اموال را برده اند و آنمرد دو
غلام داشت یکی جوهر نام داشت و دیگری برلک و این هر دو غلام را
امر کرده بود که روز دو بار آنکنیز را میزدند که شاید اقرار کند و آن
کنیز از شدت زدن بایشان گفت که با من بیایید تا آنکه آن طالع را
نشان شما دهم و چون با او رفتند تا به بقیع پس از ایشان گریخت
آنگاه داخل روضه مبارکه ائمه بقیع علیهم السلام شد و بضریح منور آن
ایشان چنگ زد و گفت ای ائمه من دخیل شما شده ام و آقای کنیز
گفت که او را بکشید و از روضه بیرون آورید پس بجبر او را از
روضه کشیدند و بیرون بردند و در همسایگی خانه ایشان جمعی از
ازبکان ساکن بودند که شغل ایشان سلاخی و حمالی و علف فروشی و هیزم
کشی بود و پسری از همین جماعت عبید نام داشت و نام مادر آن پسر

طوعه بود پس در همان وقتیکه کنیز را از روضه مبارکه آن انوار الهی
بیرون کشیدند عبید مذکور را درد شکم بهم رسید و از شدت
آن درد بر خاک می غلطید و مینالید تا شب و مادر عبید حضرت
امام زین العابدین علیه السلام را بخواب دید حضرت باو فرمود که
مالی که پسرت دزدیده بصاحبش رد کند و اگر رد نکنی پسرت میمیرد
پس ایشان در همان شب همه آن مال را بی زیاده و کم بردند بصاحبش
رد کردند و شیخ منیف چون این حالت را مشاهده کرد آن کنیز را
آزاد کرد و ایشان آن کنیز را تا بیست دو روز از برای آن مال شکنجه
کرده بودند تا آنکه بعد از آن مدت کنیز گریخت و بروضه آن بزرگوار
رفت تا آن معجزه ظاهر شد پس از اعجاز ایشان علیهم السلام
بعد از دزدیدن مال درد شکم عبید نیز بیست دو روز کشید
بعد از آن رفع شد و عبید بعد از چاق شدن از آن شهر گریخت و
مفقود الخبر شد معجزه دیگر ایضا شیخ مذکور نقل کرد که کفت من
خودم دیدم مردی را که نام او شیخ محمد طاهر بود و او مرد صالحی بود و
یکی از خادمان ائمه بقیع علیهم السلام بود و مردم ایران و هند
نذورات که برای خدمه بقیع میبردند تسلیم شیخ محمد طاهر مذکور میکردند
و او آنها را در میان خدمه و بنی حسین تقسیم میکرد و اهل سنت

چون بر

چون براین امر مطلع شدند براو حسد بردند و شروع بآزار او کردند
و چون نتوانستند که او را دفع نمایند پس نجاست را جمع میکردند و
بپارچه می‌بستند و می بردند بربالای قبر ابوبکر و عمر و عثمان می انداختند
و چون صبح میشد فریاد میکردند که اسلام برطرف شود مرد رافضی
بهم رسیده و چنین حرکتی میکند پس در یکی از روزها شیخ محمد طاهر
بمسجد مدینه طیبه آمد بنماز کردن مشغول شد عبدالرحمن نام که پسر
عثمان خطیب مدینه بود که اصل ایشان کره بود در پهلوی شیخ مذکور
نشست و از آن که بستهای مذکور یکی را در پهلوی او انداخت و بر
خواست و گفت ای شیخ این چه چیز است که در پهلوی تو افتاده است
پس شروع بفریاد نمود و مردم جمع شدند و شیخ را گرفتند و بخانه قاضی
بردند قاضی از ایشان شاهد طلبید جمع کثیری از راه تعصب و
عناد شهادت دادند که ما دیدیم که این کره بسته از او بود و افتاد قاضی
گفت او را ببرید بکشید و چون او را بیرون بردند مرد شامی که او را عبد
الجبار می نامیدند خنجری بر سینه او زد که سر خنجر از پشتش بیرون
آمد و مردم را خبر کردند که مرد رافضی چنین کاری کرده است و او را
کشتند و خواستند بسوزانند پس اکثر خانهای هیزم و آتش برا و
افروختند و جسد او بیگناه را سوختند و زنی از راه تعصب روبان

زری در سرداشت که قیمت آن سر تومان سابق بود آنرا از سر خود کشود
با آتش انداخت برای انکه شریک ایشان گردد در ثواب ایشان و هنوز
آن مرد تمام نسوخته بود با عجاز آن بزرگواران هر دو دست شامی خشک
شود و بقا شوق آب در کاوی او میکردند و سر درون زندانه بود و بجهنم
واصل شد و عبد الرحمن پسر خطیب روز دیگر دیوانه شد و برهنه
از خانه بیرون آمد و باین حال میکشت و چهل روز بدین منوال بود
انگاه بعد از چهل روز مرد و بجهنم واصل شد معجزه دیگر شیخ
مذکور نقل کرد که گفت من خود دیدم که حبابه نام زنی بود که در
مدینه طیبه ساکن بود و آن زن نان می پخت و بمردم میفروخت
روزی جمعی حجاج آمدند و در خانه او ساکن شدند و آن زن نان
پخت و بایشان فروخت پس مقارن اینحال العسکری از دوم وارد مدینه
شدند و جماعتی از ایشان آمدند که در این خانه فرود آیند و حجاج
گفتند که شما ازین خانه بیرون روید پس حاجیان اسباب خود را
برداشتند و ارادهٔ بیرون رفتن کردند در اینحال آن زن صاحب خانه
آمد دید که حجاج بیرون میروند بایشان گفت که مروید صبر کنید
تا من بیایم پس بسرعت تمام خود را بروضه ائمه بقیع صلوات الله علیهم
رسانید و شروع بعرض کرده گفت یا ائمه حجاج در خانه من فرود

آمده اند

آمده اند والحال عسکر ایشانرا بیرون میکنند شما فکری بکنید پس مقارن اینحال سرکردهٔ انجماعت را درد قولنج عارض شد واو بتابعان خود گفت که این خانه میمنت ندارد پس درحال از انخانه بیرون رفتند معجزهٔ

امام موسی و امام محمد تقی علیهما السلام ایضا درانکتاب از یکی از خادمان معتمد نقل کرده است و او از یکی از نزدیکان حسن پادشاه بغداد شنید که رقمی از قیصر پادشاه روم برای حسن پاشاه امد و در آن رقم نوشته بود وعتاب کرده بود که شنیده ام که اکثر اوقات در ایام و لیالی متبرکه بزیارت امام موسی و امام محمد تقی علیهما السلام میروی و این طریقه وشعار اهل رفضاست و بزیارت امام اعظم که ابوحنیفه است کم میروی پادشاه در جواب نوشت که مرا با مذهب کاری نیست این قدر میدانم که جمعی از اعراب جمعیت نموده بودند در وقتیکه لشکر بدفع ایشان میفرستادم استمداد از امام اعظم خواستم و لشکر را روانه نمودم لشکر مرا اعراب شکست داده و سرکردهٔ لشکر مرا گرفتند و میخ در مقعدش کردند و جمع کثیر را کشتند و جمعی که باقی مانده بودند بمرض اسهال مبتلا شده بودند و چندین مرتبه دیگر که لشکر بر سر اعراب فرستادم استمداد از حضرت امام موسی و امام محمد تقی علیهما السلام کرده ام الحمد لله بر جمیع اعادی غالب شدم و دشمنان من مقهور گردیدند و هجده سال است که پادشاه بغدادم

وهمیشه در این کار مردم مکرر تجربه کرده اند و کلای قیصر نیز تجربه نمایند و
همان شخص نقل کرد که قضا را در همان سال قیصر لشکری بجانب فرنگستان فرستاد و استمداد
از روح پر فتوح آن دو بزرگواران نموده با وجود اینکه چندین مرتبه لشکر
بفرنگ فرستاده بود و شکست خورده بودند و در این مرتبه لشکرش فتح
و فیروزی یافته فرنگیان را شکست داده بودند معجزه دیگر استاد کمال
صباغ نقل کرد که در سال هزار و صد و سی و دو از مشهد مقدس بعزم زیارت
عتبات عالیات روانه شدم در عرض راه از اسب افتادم پایم
شکست بنحویکه قادر بر حرکت نبودم و مرا با این حال ببغداد بردند و
نتوانستم که بزیارت روم پس در خواب دیدم که دو مرد را که رختهای
سبز در بر داشتند در پیش من حاضر شدند یکی بمن گفت برخیز در جواب
گفتم که پایم شکسته نمیتوانم برخاست آن دیگری گفت که حضرت امام
موسی علیه السلام بتو میگوید که برخیز تو برخیز و چون از خواب بیدار
شدم پایهایم صحیح شد بمعجزه امام موسی و امام محمد تقی علیهما السلام
معجزه دیگر آنست که یکی از صلحا که خادم روضه مبارکه حضرت امام
موسی کاظم و امام محمد تقی علیهما السلام بود گفت که زنی از سنیان با
زنی از شیعیان مجادله میکرد زن شیعه میگفت که حضرت امام موسی علیه السلام
برحق است و زن سنی میگفت که ابو حنیفه برحق است چون مجادله

ایشان

ایشان دطول کشید زن شیعه گفت وقتیکه حایض باشم با تو میآیم
داخل قبهٔ ابو حنیفه میشوم تا ببینم که ابو حنیفه با من چه خواهد کرد و تو
وقتیکه تو حایض باشی بآستانه امامان ما بیا تا بر تو معلوم شود معجزه امامان
ما پس چون وقت حیض زن شیعه شد برفاقت زن سنّی داخل قبهٔ
ابو حنیفه شد و بسلامت بیرون آمد و زن سنّی منفعل شد و چون
وقت حیض زن سنّی شد باتفاق زن شیعه بآستانهٔ متبرکه کاظمین علیهما السلام
آمدند و چون خواست که داخل شود هنوز بدرگاه شریف نرسیده هر دو
پایش شل شد و چون نظر او بر مرقد آن بزرگواران افتاد در حال از
معجزهٔ آن دو بزرگوار و برگزیده ذوالجلال هر دو چشمهای او کور شد
و بر زمین افتاد و بعد از ان او را بیرون بردند و بعد از دو ساعت بجهنم
واصل شد پس خویشان آن ملعونه آمدند و آن زن شیعه را آزار
بسیار کردند و دیه او را از آن صالحه گرفتند **معجزه** دیگر که در این
زمانها واقع شده است که در ماه رجب دو کور ببرکت مرقد مطهر این
علیهما السلام شفا یافتند و چون سنّیان این را شنیدند این امر
بر ایشان گران آمد پس شخصی صحیح چشمی را ده اشرفی دادند که نزد قبر ابو
حنیفه بخوابد و صبح ادّعا کند که من کور بوده و چشم من گشوده شد و
شفا یافتم آن ملعون چنین کرد و چون صبح شد هر دو چشمهای آن مرد

کور شد واو فریاد میکرد که من اشرفی را چه میکنم که چشمهای من کور شد
واین قصه در میان عام وخاص شهره کرد معجزه دیگر حاجی محمد جعفر
عبد العظیمی که ساکن نجف اشرف بود ویکی از خادمان آن آستانست نقل
کرد که در ایام حسن پادشاه بغداد روزی پادشاه مذکور در عمارتی که
مشرف بر شط بغداد بود نشسته بود دید که مردی در کنار شط برهنه
شد که غسل کند مرد دوجی آمد و دست بر او زد واو را در آب انداخت
و بزیر آب رفت و بعد از مدتی بیرون آمد و سعی کرد خود را بکنار آب
رسانید واز آب بیرون آمد حسن پادشاه آنمرد را طلبید پرسید که تو
چه کسی و چرا آنمرد ترا باب انداخت و چگونه از میان آب بعد از آن
مدت بیرون آمدی آنمرد گفت که من اراده زیارت امام موسی علیه السلم
داشتم واز تنك دستی نتوانستم که بحمام روم برای غسل وخواستم که در
شط غسل کنم آن مرد دوجی دستی بر من زد و مرا در میان آب انداخت
وچون بته آب رفتم و شناو نمیدانستم نزدیک شد که نفسم قطع شود
و در دل خود گفتم یا امام موسی بفریادم برس ناگاه دیدم که گویا
کسی دست مرا گرفت واز آب بیرون آورد تا خود را بکنار رسانیدم
پادشاه امر کرد که آنمرد دوجی را آوردند گفت چرا این مرد را در آب
انداختی دوجی ساکت شد پس پادشاه از مرد زایر پرسید که میانه تو

واو شناسی

واو آشنائی بیشتر بود و که وقتی در میان یکدیگر داشتید کفت
نه باز از رومی پرسید که چرا چنین کردی ساکت شد و مرتبه دیگر
از زایر پرسید همان جواب سابق را کفت پس از زایر پرسید
که چه بخود می خواهی او را لنتی کنم زایر کفت که من او را بشما بخشیدم
پادشاه کفت ما هم باعث خون او نمیشویم و او را با دم خود صیدهم
که با تو بیاورد بکنار شط تو هم او را باب بینداز چنانکه تو را
پیر تو بفریاد تو رسید پیر او هم بفریاد او برسد پس آن رومی را
بکنار شط بردند و در آب انداختند و او چندانکه بعمر و ابوبکر
و عثمان استغاثه نمود که بفریاد او برسد فایده با و نکردند تا آنکه
غرق شد و بجهنم واصل شد معجزه دیگر که در سالهای بعد از
هزار و صد قبل از اتمام دولت بظهور رسید چنانکه سید
نصرالله مرحوم از ثقات و معتمدین نقل کرده است که روزی
یکی از اهل بغداد از بغداد بیرون رفت بجانب یعقوبیه یا
هویند برای ابریشمی که در آنجا بسلف خریده بود پس در میان
راه مردی را دید بر اسب سوار بود و باو رسید و از و پرسید که بکجا
میروی آنمرد کفت که من بفلان قریه میروم آن سوار کفت که
من نیز با آن قریه میروم و چون در راه باهم رفیق شدند آن سوار

ازآنمرد پرسید که شیعۀ یا سنّی مرد صاحب ابریشم گفت که من بر
مذهب مختلفه اطلاعی ندارم و من کلمۀ شهادتین میگویم و بآن
اعتقاد دارم سوار از او پرسید که از اهل کجائی گفت از اهل بغداد
گفت پس تو شیعۀ و از من تقیّه میکنی تقیه مکن که من نیز
شیعه ام پس شروع کرد در سبّ و لعن و طعن خلفای ثلثه مرد
صاحب ابریشم گمان کرد که آن سوار شاید او را اخذ نموده خواسته
باشد نماید لهذا باو گفت که چراست میکنی سوار دهان خود را
بدستمال بسته انگاه دستمال را گشود و گفت که تو گمان میکنی که من
سنّی ام و از من تقیه میکنی نظر کن بلبهای من که از نحوست عمر
چگونه سوخته است و چون نظر کردم دیدم که اصلاً لب بالا و
پائین ندارد سبب او را از و سؤال کردم گفت من مردی ام از
اهل بغداد و برای من زندگی و اهل و عیال بود و برادری داشتم
در اوّل سنّ که مال و عیالی نداشت و جماعتی از اهل سنّه که با
رفیق بودند بمن گفتند که برادر تو با رافضیان رفیق شده و بسبب
مصاحبت و رفاقت ایشان رافضی شد و من چون در امر او تفحّص
نمودم بر من معلوم شد که او از دین سنّیان بیرون رفت پس من
بر او غضب کردم و او را از نزد خود راندم تا مدّتی پس ماه رمضان

داخل

داخل شد و چون وقت افطار گردید برای من خالی حاضر کردند که الوان اطعمه در آن بود و در انوقت خیال آن برادر بخاطر من آمد که من با چنین نعمتها متنعم میکردم و نمیدانم که او در کاروان سرا اما یا در مقبوره خانها بنان خالی چگونه بسر میبرد پس در روز دیگر او را پیدا کردم و باو گفتم که در این ماه رمضان در افطار و سحر نزد من بیا و در نزد من باش و او آمد چون شب اول خانها در پیش ما گذاشتند مشغول خوردن شدیم سائلی بر در خانه آمد و گفت برای خاطر شیخ عبد القادر و امام اعظم و برای خاطر ابو بکر و عمر و عثمان بمن چیزی بدهید و مکرر چنین گفت و ابرام نمود ما چیزی باو ندادیم آن سایل رفت پس بعد از رفتن او سائل دیگر آمد و گفت بحق الله تعالی و بحق علی بن ابیطالب علیه السلام بمن چیزی بدهید پس برادرم چون اسم علی علیه السلام را شنید در حال یکنان با قدری از خورشها برداشتند و بردبان سائل داد و من از آن کار او متغیر گردیدم و حمل کردم و گفتم شاید چنین اتفاق افتاده باشد و در شب دویم نیز چنین اتفاق افتاد باز برادرم بسایل قولی ندادید و لیمی بسبب علی علیه السلام مبادرت نمود و دادو در شب سیم نیز چنین اتفاق افتاد باز برادرم چون

اسم علی علیه السلام را شنید یکبار با خورش برداشت خواست که
بآن سائل دهد من از غضب لطمه بر بینی و دهان او زدم که خون
از بینی و دهان او جاری شد و با و گفتم که سائل قابل مستحق نبود
که تو با و ندادی و چون اسم علی علیه السلام را شنیدی با و دادی
بر خیز بیرون رو دیگر بنزد من نیا او با لب و بینی پر خون بیرون رفت
پس چون در آنشب خوابیدم خواب دیدم که قیامت بر پا شد و گرما
بنحوی شدت نمود که عرق خلق را الجام کرده و بر دهان ایشان رسید
و زبان من از شدت گرما و عرق و عطش بر کام من چسبید و بتنگ
آمدم پس دیدم که مردم میدوند سبب آنرا پرسید گفتند که میروند
آب بیاشامند و من نیز رفتم و چون بنزدیک آب رسیدم مرد
نورانی را دیدم که او بعضی از مردم را آب میدهد و بعضی از
ایشان را میراند از اسم او سؤال کردم گفتند که این علی علیه السلام
پس من از او سؤال کردم که بمن آب ده فرمود که برو بنزد ابو بکر
و با و بگو که تو آب دهد گفتم ابو بکر کجاست اشاره بجانبی کرد که در آنجا
من از روی اعراض گفتم که من بنزد تو آب میخواهم و چون بآنجا رفتم
ابو بکر را دیدم که در میان آتش است و میسوزد و شعلهای آتش از
گوش و بینی و دهان او بیرون میآید پس از شدت عطش با و گفتم

که ای

که ای ابوبکر تشنه ام مرا آب ده او بمن گفت که تو می بینی که من در آتش می سوزم آب را از کجا پیدا میکنم اکنون دست از ما بردار دیدم من بر گشتم بنزد علی علیه السلام و بار دیگر از او سؤال کردم که مرا آب ده فرمود که بنزد عمر برو بگو که بتو آب دهد گفتم که عمر در کجاست بجانبی اشاره فرمود که در آنجاست وچون بنزد عمر رفتم او را در میان آتش شدیدی دیدم که میسوخت و آتش از جمیع اعضاء او شعله می کشید وباو گفتم که بمن آب ده او نیز بمن گفت که نمی بینی من در میان آتش میسوزم کجاست آب باز بنزد علی علیه السلام رفتم باز از او آب طلبیدم فرمود که برو بنزد عثمان و باو بگو که بتو آب دهد گفتم کجاست عثمان بجانبی اشاره نمود و فرمود که در آنجاست وچون بآنجا رفتم دیدم که او نیز در میان آتش میسوزد مانند دو رفیق خود از او نیز آب سؤال کردم مرا جواب گفت مانند ایشان پس بار دیگر بنزد علی علیه السلام رفتم از او سؤال کردم که بمن آب دهد باز بمن فرمود که نزد عمر برو و باو بگو که بتو آب دهد پس باز بنزد عمر رفتم و از او آب سؤال کردم بمن گفت من بتو میگویم که من در آتش میسوزم و آب ندارم و تو دست از من بر نمیداری بیا تا آب دهم پس من بنزد یلنا و رفتم کفی از آتش گرفت بر دهان من ریخت در حال الهامی من آتش گرفت و از

شدت سوختن آن آتش چنان از خواب جستم که سر من بر طاق خورد و هر دو لبهای من از آتش سوخت پس دهان خود را گشود دیدم که لب بالا و پائین او چیزی نمانده بود پس من توبه کردم و شیعه شدم از آنوقت که این قضیه بر من نازل شد معجزه دیگر از حضرت امام موسی کاظم صلوات الله علیه ایضا سید نصر الله مرحوم از یکی از اهل بغداد که موثقه بود نقل کرده است که گفت من روزی از بغداد بیرون رفتم بسوی کاظمین علیهما السلام و در راه دو مرد را دیدم که ایشان نیز بجانب مشهد مقدس آن بزرگوار میرفتند و در ظاهر هر دوی ایشان از اهل روم بودند و من در نزدیکی ایشان میرفتم دیدم که ایشان رو بجانب قبر امام اعظم سنیان که ابوحنیفه است کردند و زبان بطعن و لعن او گشودند و پی سر او را لعن میکردند و من با ایشان گفتم چرا این قدر لعن با و میکنید با اینکه شما از اهل روم هستید و رومیان او را دوست میدارند و ایشان گفتند لعنت خدا بر او باد که او واجب اللعن است پس من سبب بصیرت و تشیع ایشان را سؤال کردم گفتند که ما دو برادر بودیم در یکی از ولایتهای روم مسکن داشتیم و سنی بودیم و دوستی شدیدی با امام اعظم داشتیم

وبسبب

و بسبب بسیاری دوستی او ترك دیار خود کردیم و دست از زندگی
و ولایت خود برداشتیم و برای خاطر او آمدیم که در بغداد ساکن شویم
تا انکه مجاور امام اعظم کردیم و همیشه توانستیم باشیم و او زیارت کنیم
و چون ببغداد رسیدیم چیزی از مال در دست ما نماند مگر دراهم
قلیلی معدود و یك اسب پس با یکدیگر گفتیم که یکی ما باید که با این
دراهم قلیل بر این سوار شویم و بقریهای بغداد مانند یعقوبیه و
هویدر و غیر آنها رود و مانند بعضی از اهل بغداد و یکی دیگر ما در
بغداد آنرا بفروشیم و باین نحو زندگی کنیم پس من بیوسته میرفتم و میوه
میاوردم و برادرم آنها را میفروخت و نفع انرا سه حصه میکردیم
دو حصه را ما دو برادر صرف میکردیم و یك حصه آنرا برای سرکار امام
اعظم میبردیم و تسلیم متولی او می نمودیم تا انکه در یکی از سفرها من با آن
رفیقان رفتیم در یکی از قریها که انگور بسیار دیدیم و چون بان قریه رسیدیم
پنج من خونکاری انگور گرفتیم و بر اسب بار کردیم و چون از قریه بیرون
آمدیم دیدم که رفیقان من زودتر از من بیرون آمدند و رفتند و
من تنها ماندم و هوا بسیار گرم بود و آب در راه نبود و عطش من
شدت نمود و اسب نیز از عطش زبان خود را از دهان بیرون
آورد پس ناگاه اسب بر زمین خوابید و من بار او را گشودم و از

شدت عطش خود نیز در سایه اسب خوابیدم و ظن هلاکت خود را
بهم رسانیدم پس در اینحال با مام اعظم متوسل شدم و رو بقبر او
کردم و گفتم که ما برای خاطر تو ترک دیار خود کردیم و مجاورت ترا
اختیار نمودیم و ثلث نفع کار خود را همیشه برای تو میاوریم پس تو
در این بلیه بفریاد من برس و چندانکه استغاثه و طلب دادرسی
از او کردم هیچکونه بفریاد من نرسید پس از او مایوس گشتم روی
خود را بجانب قبه امام موسی کاظم علیه السلام کردم و گفتم ای امام
غریب تو بفریادم برس پس در حال دیدم سواره عظیم الشانی در
برابر من بیرون آمد ندانستم که از کجا آمد و بر اسب نیکوئی سوار
و نیزه بلندی در دست دارد و مطهره آبی با خود دارد و بمن خطاب
نمود که چه میخواهی گفتم که تشنه ام پس مطهره را بمن داد و از آن
آشامیدم و از ترس آن سوار سیر آب نشدم بمن فرمود که نترس
همه بخور و همه را خوردم و سیراب شدم و مطهره را باو دادم
فرمود دیگر چه میخواهی گفتم که اسب من از پا افتاده است پس سر
نیزه را با اسب رسانید در حال اسب از جا جست فرمود دیگر چه
میخواهی گفتم بار من بر زمین است پس از سر نیزه یک جوال را
برداشت و بر پشت اسب رسانید و مرا از بدست خود گرفتم و جوال

دیگر را

دیگری را نیز بسر نیزه برداشت و بر پشت اسب رسانید و بمن فرمود
که دست از پا بردار عرض کردم بار بار پلیسمان نه بستم می افتد فرمود
که دست بردار که نمی افتد چون دست برداشتم دیدم که بار پی
رلیسمان خود ایستاده و نمی افتد و چون من آن غرایب را ملاحظه
کردم افتادم و پاهای او را میبوسیدم و پرسیدم تو کیستی فرمود
که منم موسی بن جعفر صلوات الله علیه پس بمن فرمود که چه فائده که تو
بر طریق حق نیستی عرض کردم که ای بزرگوار بیان کن برای من طریق
حق را فرمود که در کاظمین بنزد فلان سید یا عالم میروی و باو
میگویی که موسی بن جعفر علیه السلام مرا بنزد تو فرستاده است که
آداب دین شیعه را بمن تعلیم نمایی آنگاه بمن فرمود که اکنون بر
اسب خود سوار شو عرض کردم که چگونه شوم با آن باری که دارد
فرمود که باکی نیست سوار شو چون سوار شدم اسب در نهایت
سرعت میرفت در اندک مدتی برفیقان خود رسیدم و بعد
در راه امام اعظم را لعن میکردم تا به بغداد رسیدم و اهل بغداد
چون دیدند که من او را سب میکنم مرا منع کردند و من ظهور آن
معجزه و قصه خود را برای ایشان نقل میکردم و بار نیز بستر را که
بمعجزه بر پشت اسب ایستاده بود بایشان نمودم همه ایشان از این

امور متعجب کرده بودند و رفتم تا در سرایه روضه و حسن پاشاه رسیدم و در آنجا نیز ابوحنیفه را لعن میکردم و حسن پاشاه شیعه بود و تقیه میکرد و مرا از سب و لعن منع کرد من گفتم که من فلان مقدار وجه بند بیچ متولی امام اعظم دادم حسن پاشاه فرستاد و آن مقدار وجه را از متولی امام اعظم گرفت و بمن داد و همه ایشان از آن امر غریب تعجب مینمودند و این معجزه باهره باعث ازدیاد ایمان مؤمنان و حقد و حسد منافقان گردید الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین و لعنة الله علی اعدائهم الی یوم الدین

معجزه دیگر ایضا سید رحمه الله نقل کرده است که در زمان حسن پاشاه مذکور که در زمان سید مرحوم بود مردی در شبی از شبها از راه پنجره داخل روضه مبارکه حضرت امام موسی کاظم صلوات الله علیه شد برای دزدی پس بیالای ضریح مقدس رفت برای ربودن قندیل پس چون دید که دستش بقندیل نرسید جست بجانب بالا تا آنکه بتواند آنرا بگیرد چون جست در هوا معلق ماند بنوعی که نتوانست که فرود آید و چنین معلق ماند تا آنکه روز شد و در را گشودند و این خبر ببغداد رسید و بسیاری از اهل بغداد حتی ندمای پاشاه و غیر ایشان آمدند آن مرد را دیدند چنان معلق

دیدند

وتا ظهر چنان بی قید از معجزهٔ آن بزرگواران در هوا ماند و ظهر بزمین افتاد الحمد لله چشم دشمنان کور شد و چشم دوستان روشن شد

ابرهیم مجاب یکی از فرزندان فرزندزادهای امام موسی کاظم علیه السلام است و بزیارت حضرت امام حسین صلوات الله علیه آمد و بر آنحضرت سلام کرد حضرت جواب سلام او را فرمود و باین سبب او را ابرهیم مجاب میگویند و الحال در رواق آنحضرت مدفونست و صندوقی دارد

باب دویم در بیان قلیلی از آنچه مشاهده شده است از اهل برزخ در وادی السلام **بدانکه** سید نصرالله مرحوم در بعضی از کتابهای خود نقل کرده است از حاجی منصور بنا که ظاهرا مرد معتمدی بود که مردی از دولاب حله گفت که ما جنازهٔ از اهل محاویل را برداشتیم و بردیم که در نجف اشرف دفن کنیم و محاویل یکی از قریهای حله است پس در شب وارد شدیم و در آنوقت دروازه قلعه بسته بود پس آن مردی که چارپا از او بود گفت که من نزد قبرهای از اهل محاویل که در بیرون قلعه بود رفتم دیدم که چراغی در آنجا روشن است و مردی از اهل محاویل که مرده بود در آنجا نشسته بود پس آن مرد مرده محاویلی سفرهٔ نزد من آورد که در آن اطعمه و فواکه بود و مرا اذن داد که آنرا بردارم برای رفقای خود ببرم و من آنرا

برداشتم و بنزد رفقا آوردم و ایشان از آن خوردند و از جمله اطعمه آن انکور بود و انکور آنرا بنجف بردم و بعضی از اهل نجف آن انکور را خوردند از زنکان و ایشان بما خبر دادند آنرا و کفتند که با آن جاورا دار مردی از اهل محاویل بود و آن میت را دید پس آمد نزد قبر که صاحب چراغ و سفره بود او نا وسؤال کرد که کیستا از اهل محاویل که مرده ا که شما نعش او را آورده اید آمد نزد کفت که فلان پس مرده صاحب چراغ بر آن مرده تازه ترحم نمود و انوقت که ایشان آن انکور را خوردند وقت انکور نبود و ایضا سید مذکور مرحوم نقل کرده است در انکتاب از مردی از اهل حله که مرد معتمدی بود و از مردی که صد و پانزده سال عمر کرده بود و آن مرد معمر کفت که من شنیدم از معبط که حفار قبرهای نجف بود که کفت جماعتی از اهل حله از جنازه آوردند که در صحرای نجف دفن کنند و چون سردابی کندم پس صاحب میت غالیچه نیکوئی آورد و در قبر فرش کرد که مرده را در بالای آن بخوابانند و من با ایشان کفتم که این فرش برای میت نفعی ندارد چرا چنین می کنید ایشان کفتند که ما را ناچار است باین زیرا که خود میت باین وصیت کرده است پس حفار کفت چون شب شد من بقصد کرفتن آن غالیچه بنزد آن قبر رفتم سرداب که پهلوی آن قبر بود آنرا خراب کردم

تا انکه

تا آنکه از انجا آنرا بیرون آورم و چون از آن قبر راهی کشودم دیدم که نوری در قبر روشن است ناگاه دیدم میّت سر از قبر بیرون کرده و مرا نداء کرد و من از آن صدا ترسیدم بمن گفت که آمدی که غالیرا بگیری من در این وصیّت مخالفت شرع کردم بگیر این غالیرا و مرا بتو حاجتی هست و من پسر نزدیک خود را منع کردم از تزویج کردن فلان ضعیفه که اسم انفلانه است دختر فلان و هر یک از ایشان یکدیگر را میخواستند و من مانع ایشان کردیدم باین سبب برمن بد میگذرد و بنزد اولاد من برو و ایشانرا از احوال من خبر بده و بگوکه در فلان کیسه زنان کرده که در فلان مکان دفن است و در آن کیسه هشتاد اشرفی هست و انرا بگیرند تقسیم کنند و ثلث آنرا بآن زن دهند که خواهش زوجیّت پسر مرا داشت و از او طلب عفو نمایند از جانب من وایضا سید مذکور مرحوم در انکتاب ذکر کرده است از ثقه که گفت در بعضی از کتب دیدم که مردی در زمان حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام اراده داشت که زنی را تزویج نماید پس او را نظر کرد و عیبی از او در نظر گرفت پس آن زنرا نگرفت و این امر در میان مردم ظاهر شد و شهرت کرد و بآن سبب آن زن معطل ماند پس آن مرد که باعث اظهار عیب آن ضعیفه گردید چون مرد حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام بمردی فرمود که برو بنزد قبر آن مرده یک شب بخوابد من فلان مقدار را زده راهم بتو خواهم

داد و آنمرد چون شب در اینجا خوابید در خواب دید که بستانی در اینجا هست
و آن میت در بالای تختی در آن بستان نشسته با حال نیک ناگاه ماری
آمد و زبان آنمرد را مکید و آنمرد از حال رفت و از تخت افتاد و بیهوش
شد و چون بحال آمد آن مرد میت را از آنحالت سؤال نمود میت گفت
من از اهل خیر بودم و خداوند عالم بمن چنین منزلی عطا کرد ولیکن بسبب
اظهار عیب آن زن این مار مرا چنین آزار میکند و ترا التماس میکنم
که بروی در فلان مکان و در آنجا دفینه هست و آنرا بیرون آور و ثلث
آنرا خودت بگیر و ثلث دیگر را بعلی علیه السلام بده و ثلث دیگر را بآن
زن بده و از او طلب کن که مرا عفو نماید از آنچه در باره او شده است پس
آنمرد رفت و آن مال را گرفت و بنزد حضرت آورد و حضرت خود بنزد
آن زن رفت و یک ثلث را بمرد صاحب خواب داد و ثلث خود و ثلث آن
زن هر دو را بآن زن داد و او را از آن مرد راضی کردانید و ایضا سید

مذکور مغفور صبرور رحمه الله در آنکتاب از جماعتی از ثقات نقل کرده اند
از شیخ محمد علی که گفت آمدیم از کربلا بنجف اشرف و شب بآنجا رسیدیم
و در قلعه نجف را بسته یافتیم و در آنوقت کسی بامن نبود و آنشب جمعه بود
پس در آنجا خوابیدم و چون صدای بعضی را بسیار شنیدم سیدار شدم پس
خلق بسیاری دیدم که احصای آنها ممکن نبود در وادی السلام و آن

قضا نمیست

فضائیست ممتد دو کشیده از مشهد شریف حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بسوی کوفه پس دیدم که آن خلایق حلقه حلقه نشسته بودند و همه ایشان رختهای سفید در بر دارند و با یکدیگر حدیث می کویند و طائفه از ایشان بسوی طایفه دیگر میروند و طایفه دیگر نیز بسوی دیگر میروند و چنین آمد و شد بسوی یکدیگر مینمایند شیخ محمد علی کفت پس من از آن امر بسیار تعجب نمودم پس یکی از آن حلقها که نزدیک مرده شورخانه بود قصد نمودم و چون نزدیک آن حلقه رسیدم پسری را دیدم که در اول سن بود و در نزدیک آن حلقه که رختهای کهنه در بر داشت و بدنهای ایشان جماعت لطیف بود بمنزله خیال و سایر پس یکی از اهل آن حلقه با آن پسر کفت که این از اهل دنیا است و با وضرده یا نخیر میخواهی تا انکه ضرر دهد بما در تو پس آن پسر دست جزمن کر دید و کفت که من بتو التماس دارم که بنزد والده من روی و با و بکویی که اداء نمایند وصیتهای مرا و قصه من چنانست که پدر من مرا با والده ام بر داشت و بقصد زیارت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بیرون آمده بودیم از بلاد خود در آمدیم و بلاد ما بجانب شرقی نباد بود پس پدرم در راه مریض شد و مرا وصیت کرد که ثلث مال او را برای او خرج کنم و در راه پدرم فوت شد و چون

وادر نجف اشرف شد پدر من نیز مریض شده و بولدام امر و وصیّت کرد

که ثلث مال مرا برای مصرف من خرج کند بآن نحو که گفتم والتماس

کردم که ثلث پدرم را که بمن وصیّت کرده بود ایضا برای او صرف

نماید و مادرم در نجف اشرف شوهر کرده است و از وصیتهای ما

غافل شده است و اسم مادرم فلانه است و اسم پدرم فلان است و

مادرم بفلان مرد شوهر کرده است و در فلان محلّه و فلان خانه

منزل دارد و باو بگو این نشانها را که بتو گفتم و بگو که اگر بوصیّت

عمل کردی خدا ترا اجر خیر خواهد داد و اگر عمل بآنها نکنی ترا در قیامت

ملامت خواهم کرد و خداوند تعالی در قیامت میان من و تو حکم خواهد

کرد و من در میان رفیقان خود در اینجا بسبب عمل نیامدن وصیّت

بسیار خجالت میکشم و برای من ممکن نیست که از ایشان مفارقت

نمایم و خبر داد باو مقدار ثلث پدر و مقدار ثلث مال خود را که

آنها چند درهم است شیخ محمّد علی صاحب حکایت گفت که من هرچه

خواستم که در یکی از حلقهای ایشان بنشینم مرا نگذاشتند پس چون

نزدیک صبح شد اثری از آنها ندیدم پس من بنزد مادر او رفتم و

قصّه را باو گفتم و او بهمه آنها اقرار کرد و درهم بمقدار آن را بمن داد و من

آوردم و بمن التماس کرد که آنها را بمصارفی که وصیت شده است صرف

نمایم

نمایید و من آنها را در همان روز بان مصارف صرف کردم و در شب جمعه
بعد از آن باز بآنمکان رفتم آن پسر را دیدم که در جمعه سابق بجهت عمل
نیامدن داخل حلقه رفیقان خود از مؤمنان نبود اکنون در این شب
در میان حلقه ایشانست و رختهای فاخر در بر دارد و بسیار خوشحال
است و بمن گفت که خدا ترا جزای خیر دهد شیخ محمد علی گفت که من
سؤال کردم که شما کیستید پس یکی از ایشان گفت که روحهای مؤمنانند
در هر شب جمعه در اینجا حاضر میشوند پس من از ایشان جدا شدم
وایضا سید مذکور مرحوم در آنکتاب از ثقات نقل کرده است
از مردی که نام او علی بود از اهل دولاب و دولاب قریه ایست از حله
و علی گفت که ما جنازه از محاویل با خود برداشتیم و بنجف اشرف بردیم
و بعد از نصف شب در آنجا وارد شدیم و برای ما ممکن نشد که در
آنشب آن جنازه را دفن کنیم و انتظار صبح میبردیم پس شیخ محمد علی مذکور
گفت که من عزم کردم که داخل نجف گردم تا آنکه قوتی برای خود و رفیقان
خود تحصیل کنم و چون روانه شدم بنزدیکی از قبرها رسیدم دیدم که
روشنی از آن قبر بیرون میآید پس از آن روزنه و سوراخی که آن روشنی
بیرون می آمد نظر کردم پس مردی را نزدیک آن دیدم که نشسته است و
من او را شناختم و برادر او بهائی بود و از بلد ما بود پس مرا سؤال کرد از جماعتی

از اهل بلد خود که آنها مرده بودند پس من گفتم که فلان مرده است وقتی که می‌گفتم که فلان مرده است میگفت که بنزد ما آمده است پس مرا از حال من سؤال کرده است من گفتم جنازهٔ فلان را آوردیم گفت او بنزد ما آمده است پس من نزد او ظرفهای متعدده دیدم که نزد او بود که در آنها اطعمه بود آنگاه بمن گفت که حاجت بنجف رفتن نیست برای خوردنی پس بمن گفت که یك لنگری از این طعام را بردار برای رفقای خود ببر و من آنرا برداشتم و آن پر از پلو بود پس قبر دیگر را دیدم که از آن نیز روشنی بیرون میآمد و چون در آن نیز نظر کردم دیدم که مردی در آن قبر نشسته است و من او را شناختم و او از اهل محله ویل بود و نزد او فواکه و میوه بسیار بود از میوه‌هائیکه در زمین وقت آنها نبود و او بمن گفت که از این میوه‌ها بردار برای رفقای خود ببر پس من قدریرا نانکه بر دامنم پس بقبر دیگر مرور کردم که از آن نیز روشنی بیرون می‌آمد و چون در آن قبر نظر کردم یکی از مردکان از اهل حسکه در آن قبر بود و در برابر او گاو میشی بود که پوست آنرا کنده بودند پس آن مرده بمن گفت که با اولاد من بگو که چرا چنین کرده اید گاو میشی را برای من قربانی کرده اید و پوست او را فروخته اید پس قیمت آن جلد را تصدق نمائید پس بعد از آن بنزد رفقای خود رفتم و آن طعام و میوه را خوردیم و لنگر را بآن قبر بر گردانیدم و

چون

چون رفقای من آمدند اثری از انها ندیدند وایضا نقل کرده است

مردی از اهل انوالاجنازهٔ آورد که بوادی السلام دفن کند شب رسید

وتشنه بود ناگاه روشنی در یکی از آن قبرها بنظر آمد وچون بنزد آن

قبر رفت صاحب قبر را دید که درمیان قبر نشسته است ودر پیش

روی او آب ودرختان میوه دار از انگور وغیر آن بسیار است پس

باذن او از آب ومیوه برای رفقای خود آورد وایضا درانکتاب ذکر

کرده است از ملا عبد الله کلیددار حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

که شبی حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه درخواب بمن فرمود که فردا

جنازهٔ از راه رماحیه میآورند وانکس که جنازه را میآورد یکچشم او

کور است وآن استری که جنازه را باو بار کرده اند یك چشم آن استر

نیز کور است وابنها نشانیست که برای تو ذکر کردم ومیخواهند که آنمرده را

درانیجا دفن کنند وتو انرا در انیجا دفن مکن وچون صباح شد جنازهٔ

بهمان نشان آمد واو مانع شد از دفن آن پس پولها ودنانها هم بسیار دادند

وآنمرده را در جوار انجناب دفن کردند پس در شب دوم باز آنجناب بخواب

او آمد وفرمود که من ترا نهی نکردم از دفن آنمرده چرا دفن کردی وچون صبح

شد خواست که آن میت را بیرون آورد از قبر او وببرد در خارج ولایت

دفن کند وچون آن سرداب را کشودند وآن قبر در جانب صحدی بود

که در بالای سر مبارک آنحضرت است که مخالفان در اینجا نماز میکنند دیدند که در گردن آن میت زنجیری هست کشیده است بجانب قبر مقدس آن حضرت و نتوانستند که آن زنجیر را علاج کنند پس مرده را بحال او گذاشتند پس در شب سیمی آنجناب در خواب و آمد و فرمود که او مجاور روضه من شد چگونه او را بیرون میبری وایضا کلید دار مشار الیه مادر صالحه و زن نیکو کاری داشت بعد از وفات آن هر دو ایشانرا در خواب دید بعد از انکه ایشانرا در صحن مقدس آنحضرت دفن کرده بود و چون از احوال ایشان پرسید گفتند که ما منکر و نکیر و حساب و عقابی ندیدیم بسبب دوستی صاحب این قبر صلوات الله علیه و علی اولاده الطاهرین و من گفتند که برتو باد بولایت و دوستی او علیه السلام وایضا ثقات نقل کرده اند که مرد با کاری در سموات پا حسکر بود و چون مرد نعش او را بنجف اشرف آوردند و در صحن مقدس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام دفن کردند و حزج دفن را در وقت آمدن منظر بخوف راه در صیان کفن میت گذاشتند و بعد از دفن بخاطر ایشان آمد در سردابی را که مرده را در اینجا گذاشته بودند گشودند چون نظر کردند دیدند که عبد الله نام مرد فقیری صالحی بود در مسجد همان سموات منزل داشت نعش او را در آنقبر دیدند و ایشان عبد الله مذکور را صحیح در سموات گذاشته

بودند

بودند پس بسیار متعجب گردیدند چون بسموات آمدند اولاد عبد الله را
پرسیدند گفتند چون شما رفتید عبد الله بموت فجاه مرد نعش
او را بمقبره سموات دفن کردیم چون ایشان این را شنیدند بنزد قبر
او رفتند و قبر او را شکافتند آن پاکار را در آنجا یافتند و جبر را
ازمیان کفن او بیرون آوردند وایضا چنین نقلی از صادق خان حلال
خور از اهل مازندران نیز مشهور است که چون قبر او را بنی برای
بیرون آوردن وجبر ازمیان کفن شکافتند نعش چوپانی از اهل ...
او را در قبر او یافتند چون بمازندران رفتند قبر آن چوپان بعد از
اطلاع بر آن او شکافتند صادق خان را با وجبر در آن قبر یافتند و
ایضا حقیر از جناب آقا محمد باقر بهبهانی رحمه الله شنیدم که مرد تاجری
از اهل ایران بفرنگ رفت برای تجارت پس در فرنگ عاشق دختری
از فرنگیان شد و خواهش تزویج او نمود فرنگیان بجهت آن مرد در مخالفت
دین با ایشان راضی نشدند و آن مرد بسبب وفور علاقه که با آن دختر
داشت بزی آن کافران در آمد و آن دختر را گرفت و او را مسلمان
کرد و قرآن را تعلیم او نمود و چون یکسال از تزویج آن دختر گذشت
دختر مرد اهل و خویشان دختر بطریق کفار فرنگ آن عروس را با زینت
و زیور آوردند و دفن کردند و شوهر دختر در پنهانی آن کافران قبر

دختر را شکافت تا انکه زیورها را بیرون آورد و چون در قبر نظر کرد و دختر را در آن قبر ندید بلکه مرد ریش تراشیده صاحب شاربهای بلند را در قبر آن دید بسیار تعجب کرد دید و انوقت را تاریخ گرفت و از ان ولایت ببغداد آمد و از صفت آن میت ریش تراشیده تجسّس مینمود تا انکه بکربلا آمد معلوم شد که مرده با آن صفت یکی از سنّیان کربلا بود و آن سنّی را در صحن مقدس حضرت امام حسین صلوات الله علیه بجانب پشت سر دفن کرده بودند پس خفا رو خدمه را راضی کرد تا انکه قبر آن سنّی را شکافتند و دختر را در آن دید پس زیورها را در آورد و قبر را که شکافته بود پوشانید

وایضا نقل کرده است مرد حاجی نجفی اشرف مشرف شد و خواست که بمکه رود امانتی از دنانیر و غیر آن در نجف بدست عالمی سپرد که چون از مکه برگردد بگیرد و چون از مکه برگشت بنزد عالم رفت و امانت خود را از و طلب نمود عالم گفت که تو امانتی بنزد من نگذاشتی و چون انکار عالم را دید با و ابرام نمود شاید که حق خود را بگیرد شاگردان عالم و غیر ایشان آنمرد را زجر کردند و گفتند که عالم راست نمیگوید و تو اکنون تو راست میگوئی چون مرد حاجی آنحالت غریب را دید که مردم همه عالم را تصدیق میکنند و او را تکذیب مینمایند چاره برای کار خود ندید مگر انکه بروضه مبارکه حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه رود و با نجناب متوسل گردد شاید

مرکت

ببرکت معجزهٔ آن بزرگوار حق او با و برسد پس بآن مکان شریف رفت
والحاج بسیار نمود و عرض کرد که فدای تو گردم من زوّار توام و در امر خود
متحیّرم چاره امر من نما پس گویید والحاج زیادی شب خضرم را در خواب
دید فرمود که صباح در اوّل روز بر سر دروازهٔ ولایت برو و نظر کن هر که
زودتر از همه از قلعه بیرون آید حق خود را از او بگیر و چون روز شد مرد
بفرموده حضرت بر سر دروازه رفت و نظر کرد دید که از همه زودتر مرد پیری از
ولایت بیرون آمد بار ریسمان و تیشه و بر الاغی سوار است و چون مرد حاجی
امر در آن هیئت دید با خود گفت که با این مرد چه بگویم هر گاه بمن گوید
که تو کجا و من کجا کی بمن چیزی دادی که الحال مطالبه آن می نمایی پس در آن
روز متعرّض امر پیر نگردیدم و باز بروضه منوّره رفتم و بآن بزرگوار التماس
والحاج کرد و شب دویم نیز باو همان امر سابق را فرمود پس در روز
دویم نیز حاجی بدروازهٔ ولایت رفت باز همان مرد پیر را دید که مثل
روز گذشته از همه کس زودتر بیرون آمد باز فکر روز سابق را کرد و نزد او
نرفت و اظهار آن امر ننمود و بروضه مبارکه مراجعت نمود و الحاج بسیار
برای مال خود نمود پس در شب سیم باز همان جواب را دید و در روز سیم
نیز بر سر دروازه رفت باز همان مرد پیر را دید که از همه زودتر بیرون آمده
است مانند روزهای گذشته پس نزد او رفت و گفت ای مرد من یک جا

از حجاج بیت الله امروز در این ولایت عزیمم و در وقت رفتن مکر فلان مبلغ
مال بفلان عالم این ولایت سپردم و چون برکشتم بنزد او رفتم مطالبه
مال خود نمودم و او این امر را انکار نمود و مردم همه سخن او را تصدیق و
قبول میکردند و مرا تکذیب مینمودند و چون چاره در کار خود ندیدم به
روضه حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه رفتم و حال خود را بآنحضرت
شکایت کردم و او در خواب مرا امر فرمود که صبح بر در دروازه آیم و نظر کنم
هر که زودتر از همه مردم از قلعه بیرون میرود مال خود را از آنکس مطالبه
نمایم و من بفرموده آنجناب بدر دروازه آمدم ترا دیدم که زودتر از همه بیرون
آمده بودی پس من با خود فکر کردم که اگر از این مرد مطالبه مال خود کنم اگر
بمن بگوید که تو کی مال خود را بدست من دادی که اکنون طلب میکنی باین
سبب اظهار این امر نکرده ام باز مثل روز سابق بروضه مبارکه رفتم و الحاح
کردم پس مانند شب سابق همان خواب را دیدم باز بدروازه آمدم ترا
دیدم که از همه کس زودتر بیرون آمدی از قلعه باز من بهمان فکر روز سابق
افتادم و نزد تو نیامدم تا آنکه در شب سیم نیز همان خواب را دیدم امروز
بتو اظهار کردم و من مال خود را از تو میخواهم مرد پیر گفت که اگر من امروز
برای گرفتن مال تو بیرون نروم امشب من با زنانم بی قوت میمانم و
چاروای من بی جو میماند اگر تو جو چارپای مرا میدهی من با تو میآیم مرد

حاجی

حاجی گفت خرج چاروای تا امید هم پس مرد حطاب بخانهٔ خود برگشت
و چاروا و تیشه و ریسمان را بخانه گذاشت و با مرد حاجی بنزد آن عالم
رفت و نشست تا آنکه عالم از شغل درس فارغ شد و شاگردان او رفتند
مرد حطاب گفت ای عالم من مسئله دارم گفت بپرس گفت من مردی ام
حطاب خود هستم با یک زنی و یک الاغی دارم هر روز برای هیزم میرفتم
و میروم و کار من این است و در یکی از روزها شب باران بسیار آمد
و در روز نیز باران قطع نشد و من بسبب شدت باران قدرت
بیرون رفتن نداشتم و اگر یک روز هیزم نمی آوردم خود م با زنی نان
و چاروای جو میماند پس مضطر شدم که قرض کنم و با خود گفتم که از کی قرض
کنم مرد یهودی در بازار رغیف نشسته بود صرافی میکرد بنزد او رفتم و
گفتم که من در هر روز هیزم میآورم و چهار پاره میفروختم دو پاره را
پنج شش عدد نان میگرفتم و روزه صرف قوت یک شب و روز خود می کردیم
اکنون امروز بسبب شدت باران نتوانستم که بیرون روم چهار پاره
بمن قرض میدهی که روز یک فلوس یا دو فلوس بتو بدهم و گاه است در
بعضی از روزها یک فلوس نیز ممکن نشود اگر باین نحو ادا کردن راضی
میشوی چهار پاره بمن بده آنمرد یهودی باین نحو راضی شد و چهار پاره بمن
داد و من آنرا روز یک فلوس و دو فلوس ادا میدادم و بعضی از روزها

هیچ ممکن نیست تا انکه همه را اداء کردم و یك فلوس آن باقی ماند بود پس
در یکی از روزها آن فلس را بردم که با وی دهم او را در جای خود ننشسته
ندیدم و روز دیگر رفتم نیز ندیدم و در روز سیم نیز ندیدم خبر او را از
همسایگان او پرسیدم گفتند که آن خود مرده است و من بسیار غمگین شدم
که آن یك فلس را چکار کنم ای عالم آیا من در این کار خود تقصیر کردم
عالم گفت نه پس مرد حطاب گفت که من با آن اضطراب شب خوابیدم
و در خواب دیدم که قیامت بر پا شد و مردم را امر کردند بر رفتن
بر صراط و چون من بر صراط میگذشتم همان مرد یهودی را که صاحب فلس
بود دیدم که در زیر صراط میان آتش است و چون مرا دید گفت
فلس مرا بمن بده من گفتم که در اینجا فلوس کجا دارم بگذار که بروم گفت
نمیگذارم تا حق مرا رد نکنی و من با آن ملائکه که موکل من بودند گفتم که
من چه کنم گفتند چاره نیست باید که طلب او را رد کنی و او را راضی کردانی
پس من یهودی گفتم که من چه کنم با تو گفت بگذار بقدر فلس از گوشت
بدن تو بگیرم پس من با خود فکر کردم که اگر از روی یا دست یا از پای
من بگیرد آنها معیوب میکردند پس راضی شدم که از ران من بگیرد
که آن مستور است کسی نمی بیند پس با وگفتم که از ران من بگیر چون
دست را بر آن من رسانید آن موضع سوخت و از شدت آن سوختن

از خواب

از خواب جستم وبعد از معالجه بسیار آن جراحت رفت وجای آن گودی بزرگ شد بقدری که آثاری در آنجا می گنجید پس پا را برهنه کرده بعالم نمود آنجا چنان بود که خود خبر داده بود و بهمان سبب لنگ بود آنگاه برخاست و بیرون رفت وبعد از بیرون رفتن خطاب حاجی گفت ای عالم آخر حق من چه شد عالم گفت که حق تو چه مقدار بود و در میان چه چیز بود حاجی مقدار و علامت را گفت عالم گفت لعنت خدا بر شیطان که من آن را فراموش کرده بودم پس امانت را آورد و تسلیم حاجی نمود و آن مرد حاجی ببرکت معجزه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بحق خود رسید وایضا از جمله نقلهای غریب که در این زمان ما واقع شده آنکه چند سال بعد از هزار و دویست و بیست و ذکرش مناسب این مقام است آنست که ملا کاظم هزارجریبی مؤلف این رساله می گوید که حقیر از جناب ملا سعید عزآباذی که عالم و فاضل و شایسته است و مجاور مولای ما حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است و در نجف اشرف اقامت شنیدم که گفت از جناب شیخ حسین نجف شنیدم که گفت سید صادق فحام که یکی از علمای نجف بود و حقیر نیز آن سید مرحوم را دیده بودم که سید مشار الیه روزی بوادی السلام رفت ناگاه در آن مکان شریف شش کس یا هفت کس را دید که بر اسب سوار شده اند و از دریای نجف بالا می آیند بجانب قبرستان

سید موم بکان انکه ایشان ازاعراب‌اند مبادا که او را برهنه نمایند و
باین سبب فرار کرد و آن سواران در حال بسید رسیدند و چون
نظر سید بر ایشان افتاد ایشان را بصورت جمعی از مشایخ اهل نجف
دید که مرده بودند و بسیار متعجب گردید و بر ایشان سلام کرد و
گفت که شما مرده بودید گفتند که ما آنها نیستیم که تو گمان کرده بلکه ما
ملکیم حق تعالی ما را فرستاده است برای آنکه فلان کس در فلان جا از
حسکر یا بصره مرده بود که او از اهل نجف بود و ما نعش او را آورده‌ایم
که در اینجا منزل دهیم در حال دیدم که قصری در آنجا پیدا شد و آن
جماعت با آن مرده داخل قصر شدند و مرا نیز تکلیف دخول نمودند و چون
آن مرده را در آنجا ساکن گردانیدند او را بآن مکان تهنیت و مبارکباد
گفتند و رفتند پس آن شخص مرده متوجه من گردید و گفت پدر تو
از من یکمن برنج طلب داشت و پدر تو مرده است و آن حق بتو منتقل
شده است اکنون آنرا عفو میکنی یا آنکه برنج را میخواهی سید گفت
که من با خود گفتم که این یکمن برنج مالیتی ندارد و لیکن من میگویم که برنج را
میخواهم تا آنکه نظر کنم که در اینجا برنج را از کجا می‌آورد پس گفتم که من برنج
میخواهم گفت عبا را پهن کن چون پهن کردم در حال دیدم که آن مقدار برنج
کو بیده در بالای عبای من هست گفتا الحال برخیز و برو چون برنج را

برداشتم

برداشتم و از قصر بیرون آمدم دیدم که در انجا قصری پیدا نیست و
چون برنج را بخانه آوردم تا مدتی از آن میخوردیم و آن خلاص نمیشد
تا انکه قصه را نقل کردم پس آن برنج تمام شده والله اعلم بالحق والصواب